



غوغا در دژ

اسب و کالسکه‌ای را صدا زدم تا ما را به دژ ببرد. لعنتی آنقدر دور بود که نمی‌شد پیاده رفت. مخصوصاً بعد از آن موضوعی که بیرون استرنج‌فلوز رخ داد، احساس می‌کردم که شدیداً به نشستن احتیاج دارم. شاید به این ترتیب، روش خوبی برای آفتابی نشدن در خیابان می‌یافتم.

اسب به یورتمه پیش می‌آمد، چنان خیره‌کننده، که تمام رفت و آمد مسیر، تحت الشعاع حضور او قرار گرفت. اسبی غول‌پیکر، از نژاد کلایزدیل^۱ و به سفیدی ماه شب چهارده بود. با شانه‌های پهن و پاهای عظیم‌اش و با نعلهای نقره‌ای، کالسکه‌ی مجللی را به دنبال می‌کشید؛ کالسکه‌ای قرن نوزدهمی، ساخته شده از آبنوس سیاه و صندل، که به زهوارهای برنجی زیبایی آراسته شده بود.

مردی که بالای کالسکه نشسته بود، بالاپوشی چرمی به خود پیچیده بود و یک بلاندرباس^۲ پنج فوتی به دست داشت. بر قنناق کشیده‌ی تفنگ، علایم و طلسمهای آزارنده حکاکی شده بود. وقتی که اسب کنار من و جوانا پیچید، او به دقت اطراف را می‌پایید و آماده بود تا با به یک نظر، تفنگ غول‌پیکرش را به کار بیاورد. جوانا، که تا آن موقع اگر نگویم تمام غرور و تکبرش، بیشتر خونسردیش را بازیافته بود، به یک نگاه شیفته‌ی اسب شد. به سرعت به سمت

1. Clydesdale

۲. blunderbuss: بلاندرباس، تفنگ سرپری که دهانه لوله‌اش مانند شیبور گشاد می‌شود. این کار را برای آن کرده بودند تا ساچمه‌ها بیشتر پخش شود، اتفاقی که بعداً معلوم شد نمی‌افتد. این گونه تفنگ را فقط در فیلمهای دزدهای دریایی می‌شود دید.

اسب رفت، دستی بر شانه‌های اسب زد و بینی‌اش را خاراند. اسب قدرشناسانه شیهه کشید.

جوانا گفت: «چه حیوانِ نازی!» صدایش را عاشقانه نازک کرده بود: «فکر می‌کنی از یک خورده قند یا شیرینی خوشش بیاید؟»

اسب گفت: «نه خانوم، ممنون! باعث کرم خوردگی دندانهایم می‌شود و من هم اصلاً خوشم نمی‌آید بروم دندانپزشکی. البته اگر توی دست و بالتان هویج پیدا بشود، به چنان چیزی نه نمی‌گویم.»

جوانا چند باری پلک زد، و بعد به طرف من برگشت و شاکی شد که: «تو عمداً با من اینجوری می‌کنی. هر دفعه که فکر می‌کنم دیگر قلق طرف شب دستم آمده، یک چنین چیزی را برای من رو می‌کنی. به خدا اعصابم دیگر کشش ندارد، همه‌شان الآن اعصاب کرده‌اند، نشسته‌اند یک گوشه و خون‌گریه می‌کنند.» و رو کرد به اسب: «شرمنده، هویج ندارم.»

اسب گفت: «پس برو توی کالسکه و بیشتر وقت مرا تلف نکن. تو شغل ما، وقت طلاست، من هم کلی خرج و مخارج دارم.»

جوانا با کمرویی و ترس گفت: «بیخشید، ولی من ... درست فهمیدم که ... این کالسکه مال شماست؟ شما مسئولش هستید؟»

«معلوم است، پس کی باشد؟ همه‌ی کارهای سخت را من می‌کنم، توی هر آب و هوایی این بیرون‌ام، داغ این تسمه و یراق لعنتی روی شونه‌هایم مانده. تازه، من همه‌ی راهها و مسیرها و فرعی‌های غیب شونده‌ی طرف‌شب رو بلدم، بجز آن، کلی هم میانبر بلدم که روی نقشه هیچ کس نیست. هر جایی که می‌خواهی بروی، فقط اسمش را بگو! می‌رسانمت! تازه، آن هم خیلی سریعتر از هر کدام از این تاکسیهای مزخرف.»

جوانا پرسید: «و آن آقایی که آن بالا نشسته چی؟»

«هنری پیر؟ کارش این است که پول بگیرد و باقی پول مردم را بدهد و حواسش به تفنگ باشد. کسی سر بسر ما نمی‌گذارد، مگر اینکه دوست داشته- باشد جگر سفیدش را با سطل ببرد خانه. "دست" چیز بدرد بخوری است. همین که قسطهای بانک را بدهم، می‌روم توی فکر سرمایه‌گذاری روی دستهای ماشینی. حداقلش این است که می‌توانم این دماغ لعنتی را بخارانم. حالا، قرار است تمام شب را اینجا به گپ زدن بگذرانیم تا من ازتان بیشتر پول بگیرم، یا اینکه بالاخره راه می‌افتیم؟»

گفتم: «دژ رو می‌شناسی؟»

«معلوم است، خیالت تخت باشد. هرچند فکر کنم سر چهارراه پیاده‌ات کنم.

معلوم نیست آن خل و چل‌ها کی دوباره شروع می‌کنند به تیراندازی.»

هنری پیر به نشانه تأیید، خرخری کرد و تفنگ را بالا و پایین کرد، انگار بخواهد وزنش را بسنجد. در کالسکه را برای جوانا باز نگاه داشتیم و او سوار شد. یک مقدار گیج می‌زد. بعد از او من سوار شدم، در را به هم کوبیدم و راه افتادیم. صندلی‌ها از چرم قرمز و بسیار راحت بود. جادار نبود، ولی دنج و گرم و نرم بود. بی‌تکان سواری می‌کردیم، که معنی‌اش آن بود که آن پایین، فترهایی خوب و کارا تعبیه کرده بودند.

گفتم: «هیچ از تاکسی‌ها خوشم نمی‌آید.» فقط می‌خواستیم تا وقتی که نیروی ذهنی جوانا باز می‌گشت، چیزی گفته باشم. «هیچ وقت نمی‌شود فهمید در اصل برای کی کار می‌کنند یا به کی گزارش می‌دهند. راننده‌ها هم که همیشه از سیاست حرف می‌زنند. این چند تا اسب و کالسکه‌ای که توی طرف شب کار می‌کنند، شدیداً مستقل‌اند. اسب‌ها اینجوری‌اند، کله شق‌اند. شاید متوجه

شده باشی که هنری پیر حتی افسار هم دستش نیست؛ همه‌ی تصمیم‌ها را اسب می‌گیرد. در ضمن، ممکن است که هنری پیر هر دو دستش را برای آن تفنگ گنده‌اش لازم داشته باشد. «

جوانا که صدایش به حالت معمول بازگشته بود، گفت: «تفنگ را می‌خواهد چه کار؟»

«وسایل نقلیه دیگر را سر جایشان می‌نشانند. هر چیزی که شکل ماشین است، ماشین نیست. و هیچ وقت هم نمی‌شود فهمید که ترول‌ها^۳ کی دوباره برمی‌گردند سر ماشین دزدی.»

جوانا گفت: «فکر کنم باید موضوع صحبت را عوض کنیم. از این سوزی ساچمه‌ای که ممکن است در دژ به او بر بخوریم، بگو. آدم ... آدم جالبی به نظر می‌آید.»

با لبخند گفتم: «سوزی آخرش است، یا حتی بیشتر! مثل شکارچی‌ای که دنبال یک شکار حسابی باشد، دنبال تبه‌کارهای فراری می‌افتد. هیچ جایی نیست که بتوانند تویش قایم بشوند و سوزی دنبالشان نرود. هیچ سیستم حفاظتی نمی‌تواند جلوی ورودش را با سلاح‌هایی که آتش به پا می‌کنند، بگیرد. از همه‌ی مردم باهوش‌تر نیست، ولی مطمئناً یکی از مصمم‌ترین آنهاست. اگر قیمت درست باشد، هیچ کاری را زمین نمی‌گذارد. هیچ هدفی خیلی خطرناک نیست. می‌گویند که با هر نوع تفنگی که بشر می‌شناسد، کار می‌کند، و همین‌طور با چند جور تفنگی که خودش شخصاً ساخته. ولی بیشتر وقتها، تفنگ ساچمه‌ای

پمپی^۴ را ترجیح می‌دهد. معمولاً می‌شود فهمید او کجاها بوده، چون آنجا یک آتش‌بازی واقعی راه می‌اندازد. برای اینکه ردش را بگیریم، باید دنبال دره‌هایی بگردیم که با لگد بازشان کرده‌اند، مسیر جیغ‌های پراکنده و خون‌پاشیده روی دیوار را دنبال کنی. حضورش می‌تواند باعث شروع یک جنگ، یا تمام شدن زندگی یک مرده باشد. عجب زنی...!»

«رابطه‌ی ... نزدیکی داشتید؟ گفتی که بین شما ماجرای بوده...»

«چند مورد را با هم کار کردیم، ولی سوزی کسی را به زندگی خصوصیش راه نمی‌دهد. فکر نکنم بلد باشد. گاهی مردهایی وارد زندگیش شده‌اند، ولی معمولاً دو تا پا هم قرض کرده‌اند و زده‌اند به چاک.»

«ریزر ادی، سوزی ساچمه‌ای ... تو جالب‌ترین آدمها را می‌شناسی، جان. یک نفر "آدم معمولی" هست که تو بشناسی؟»

«آدم‌های معمولی قرار نیست توی طرف شب زیاد دوام بیاورند.»

«حالا این سوزی، قرار است رحمت باشد یا زحمت؟»

صادقانه گفتم: «گفتنش سخت است. با سوزی سخت می‌شود کنار آمدن، مخصوصاً اگر بخوای هیکلت را زنده برگردانی. سوزی یک قاتل است. رفت و

۴. Pump-Action Shotgun نوعی تفنگ، که مانند تفنگهای شکاری، فشنگهایش بجای یک مرمی، تعدادی ساچمه سربی دارد، و بر خلاف تفنگهای شکاری، تک تیر نیست. خناب دارد و با کشیدن گلنگدن مسلح می‌شود. گلنگدن آن، در ابتدای لوله تفنگ نصب شده است و با گرفتن قنداق تفنگ با یک دست و گلنگدن با دست دیگر، می‌توان بعد از هر ← شلیک، با حرکت دادن دستها به طرف یکدیگر با حرکتی شبیه به پمپ زدن، تفنگ را برای شلیک بعدی مسلح کرد. معمولاً این اسلحه به صورت تپانچه‌ای بسیار بزرگ دیده می‌شود. بخاطر صدای زیاد، وحشت‌آور قلمداد می‌شود و اسلحه‌ی معمول پلیسهای امریکاست. در فیلمها زیاد دیده می‌شود، بخصوص وقتی که تاکید بر قدرت بدنی فرد باشد. مانند فیلمهای سری ترمیناتور با بازی آرنولد شوارتزنگر.

شکارچی جایزه شد، فقط برای اینکه عذر موجهی برای به گلوله بستن آن همه آدم داشته باشد.»

«ولی تو ازش خوشت می‌آید، مگر نه؟ از صدایت معلوم است.»

«سوزی خیلی جلو رفته. چیزهایی را تحمل کرده که هر آدم ضعیفتری را له می‌کرد. من تحسینش می‌کنم.»

«بهش اعتماد داری؟»

«اینجا به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد. تا حالا باید خودت فهمیده باشی.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «ریزر ادی»

«تازه او اغلب دوست من است.»

باقی سواری را در سکوت گذراندیم. هر دویمان خیلی مسائل داشتیم که به آن‌ها فکر کنیم. جوانا بیشتر وقت را با تماشا کردن بیرون گذراند. من نه، هم‌هاش را قبلاً دیده بودم. بالاخره کالسکه با یک تکان ایستاد، و اسب فریاد کشید که رسیدیم. من اول پیاده شدم، و وقتی که جوانا داشت برای اولین بار نگاهی به دژ می‌انداخت، پول را به هنری پیر دادم. (مطمئن شدم که هنری پیر، انعام خوبی گرفته است، انعامی که به یادش می‌ماند. هیچ وقت نمی‌شود فهمید که آدم ممکن است چه وقت برای پیدا کردن وسیله نقلیه، عجله داشته باشد.) اسب صبر کرد، و وقتی که هنری پیر به نشانه‌ی اینکه همه چیز درست است، سر تکان داد، دوباره به راه افتاد. به طرف جوانا رفتم که هنوز به دژ خیره شده بود. ارزش نگاه کردن را داشت. در این پنج سال یک ذره هم تغییر نکرده بود.

دژ، اولش یک ارزان فروشی بود. کالاها را روی هم تپانده بودند و ارزان می‌فروختند، و مطلقاً سرمایه‌گذاری مجددی در کار نبود. بیشتر اسلحه معامله می‌کردند، سلاح‌هایی از هر زمان و هر مکان که بخواهی. سؤال و جوابی هم در

کار نبود. اشتباهی که پیش آمد این بود که بازار اشباع شد. حتی در طرف شب هم بیش از این آدمی پیدا نمی‌شد که بخواهد هر دم ساعت کسی را بکشد. فروشگاه، برای تقویت تقاضا، گروههای محله‌ای را تحریک کرد و به جان هم انداخت، و آن موقع بود که توجه اولیای امور جلب شد.

یک روز بعد، ملک را به معرض فروش گذاشته بودند. ملک، تمام و کمال، به دست آدمهایی افتاد که فضایی‌ها رבוده بودندشان.

دژ ساختمان چند طبقه مکعب شکلی بود که همه در و پنجره‌هایش با پشت دریهای فولادی محافظت می‌شد. روی بام مسطح دژ، پایه‌های توپ و تفنگ از نوع مرغوب نصب کرده بودند و زمین و هوا را زیر نظر داشتند. همه جور تجهیزات الکترونیکی هم آنجا پیدا می‌شد. هیچ کس بدون بررسی دقیق و موشکافانه به دژ نزدیک نمی‌شد. کلمه **دژ** را با حروف بزرگ روی دیوار روبرویی، بارها و بارها نوشته بودند، به هر زبانی که زیر آفتاب شنیده می‌شود و حتی به آن چند زبانی که فقط در طرف شب به آنها تکلم می‌شود.

آنها در دژ پنهان نشده بودند.

آنها به خودشان افتخار می‌کردند. دژ هنوز در اصل آخرین پناهگاه اسیران فضایی‌ها بود، ولی برای هر کسی که نیاز به اقامتی کوتاه مدت داشت هم به کار می‌آمد. خدمات آنها شامل مشاوره، تهیه محل سکونتی متناسب با نیاز، و فراهم آوردن هر نوع سلاحی بود که برای احساس امنیت به آن احتیاج داشتید. دژ به فلسفه‌ی "همه‌شان را بکش، و بگذار خدا خودش جمع و جورش کند" معتقد بود. هر کس که در ده سالگی رבוده شود، چنین بلایی سرش می‌آید. کسانی که آنقدر احمق بودند تا از مهمان‌نوازی دژ سوء استفاده کنند، هرگز آنقدر زنده نمی‌ماندند تا لافش را بزنند.

دژ بین یک مدرسه افسونگری و یک فروشگاه لوازم مازاد ارتش واقع بود. محیط، جوانا را وادار کرد که بایستد و داخل پنجره‌ها را نگاه کند. تابلوی مؤسسه‌ی افسونگری، کپسولهای ریشه‌ی سنت جان فاتح با قابلیت بلع آسان، ریشه مهرگیاه با چهره‌های انسانی در حال جیغ کشیدن و بخش افسونهای همه‌کاره به انتخاب مشتری را تبلیغ می‌کرد. یک مانکن ویتروینی را شبیه بارون سمدی^۵ لباس پوشانده بودند، و صحنه را با یک قبرستان ساختگی تکمیل کرده بودند. ولی مانکن بیش از هر چیز، نخ‌نما و پوسیده به نظر می‌رسید. در ویتروین فروشگاه لوازم مازاد ارتش، یونیفرمهایی بود از تمام طول تاریخ، تابلویی شامل مدالهای کشورهایی که دیگر وجود نداشتند، و یک جامه‌دان دولتی در بسته که روی آن نوشته بود: "بمب اتمی قابل حمل در کوله‌پشتی؛ چقدر حاضرید بپردازید؟" جوانا پیش از آنکه به من رو کند، مدتی طولانی به آن خیره شد.

«جدی می‌گویند؟ ممکن است واقعی باشد؟»

گفتم: «حتماً یک چیزیش هست، وگرنه دژ خریده بودش. احتمالاً خودت باید پلوتونیومش را تهیه کنی.»

جوانا گفت: «مسیح گریه‌اش می‌گیرد.»

تأیید کردم: «در واقع همین کار را هم کرد، همین طور هم برای چیزهایی بدتر از این.»

به در جلویی دژ نزدیک شدیم، و آن موقع بود که برای اولین بار حس کردم یک جای کار می‌لنگد. دوربین امنیتی بالای در خرد شده بود و در فولادی تقویت شده، اندکی باز بود. اخمهایم در هم رفت. هیچ وقت در نمی‌ماند. هیچ

وقت. دست جوانا را اندکی فشار دادم و او را متوقف کردم. با اشاره به او فهماندم که ساکت باشد و درست پشت سر من بایستد، و بعد در را به دقت هل دادم تا راه باز شود. از داخل، صدای مبهم تیراندازی در دوردست و جیغ‌های گاه و بیگاه شنیده می‌شد. لبخند کوچکی زدم.

«انگار سوزی اینجاست. بچسب به من، و سعی کن مظلوم و بی‌خطر به نظر

برسی.»

در را فشار دادم، کامل بازش کردم و نگاهی به داخل انداختم. سرسرا متروک بود. خیلی بی‌سر و صدا رفتم تو، و دقیق اوضاع را بررسی کردم.

احتمالاً سرسرا در اصل جای راحتی باید می‌بود. به گونه‌ای طراحی شده بود که مهمانان تازه‌وارد احساس آسایش کنند، ولی آن موقع، همه چیز درهم و برهم شده بود. مبلمان نو، به تمامی چپ شده بود، تابلوهای آویخته به دیوار مناظر حومه شهر، یک‌وری و گلوله باران شده بود، و گیاه مصنوعی آن گوشه، در اثر گلوله‌بارانی به شدت غیر دوستانه، متلاشی گشته بود. در شرایط معمول، برای ورود به سرسرا، باید از میان یکی از آن فلزیابهای گنده‌ای که قبلاً در فرودگاهها نصب می‌شد، می‌گذشتید. اما کسی انداخته بودش وسط اتاق. هنوز هم دود در هوا شناور بود، و همین طور بوی اشتباه نگرفتنی باروت. یک نفر اینجا کلی تیراندازی کرده بود، و لعنتی تازه هم این کار را کرده بود.

ولی جسدی در کار نبود، هیچ جا.

آهسته از سرسرا گذشتم، جوانا چسبیده بود به من و فقط دیگر کم مانده بود بپرید توی جیبهایم. دوربینهای امنیتی گوشه‌های سقف را واریسی کردم. چراغهای کوچک قرمز رنگ، نشان می‌داد که هنوز هم کار می‌کنند. حتماً کسی دیده بود که اینجا چه اتفاقی افتاده، ولی خبری از نیروی کمکی نبود. پس فقط یک

احتمال باقی می‌ماند، آن هم اینکه ماجرای واقعی هنوز هم جایی در اعماق ساختمان در جریان باشد. کم‌کم احساس بدی به من دست می‌داد.

آن سوی سرسرا هم، دری که دسترسی به بخشهای درونی ساختمان را میسر می‌کرد، نیمه باز بود. همه‌ی قفل و پیچ و مهره‌هایش خرد شده و یکی از لولاها هم پاک از جا کنده شده بود. با احتیاط در را کنار زدم و به دالان پشتی سرک کشیدم. جای سوراخ تازه گلوله روی دیوار بود، ولی باز هم جسدی دیده نمی‌شد. از جلو، صداهای شلیک چند تفنگ و فریادهای خشمگین، به گوش می‌رسید.

جوانا گفت: «شاید بهتر باشد به فروشگاه لوازم مازاد/رتش همین بغل یک سری بزنیم و برای خودمان چندتا تفنگ برداریم؟»

«اگر این کار را بکنیم، بلدی از یکیشان استفاده کنی؟»

«آره.»

به او نگاه کردم. «باعث می‌شوی آدم شاخ در بیاورد. من از اسلحه خوشم نمی‌آید. باعث می‌شود که آدم مفت و مسلم مرتکب یکی از آن اشتباههایی بشود که بعدش نمی‌شود با یک عذرخواهی سر و تهش را هم آورد. و ضمناً هیچ وقت هم احساس نیاز نکرده‌ام.»

«آن جان‌آزراها چی؟»

«به هر حال تفنگ جلوشان را نمی‌گرفت.»

جوآن به دوربینهای روی سقف اشاره کرد. «این همه اقدامات امنیتی برای چیست؟»

«این بخاطر طرز فکرِ ربوده‌شده‌هاست. توی هر اتاق، توی هر راهرو، توی هر سوراخ سنبه‌ای دوربین کار گذاشته‌اند. و همین طور هم یک عالمه تله مخفی، که فکر کردن بهشان باعث ناراحتی‌ام می‌شود. تازه، یک تیم کامل آدم دارند که

تنها کارشان این است که شیفت به شیفت، بنشینند و چشم بدوزند به مانیتورها. این‌ها جدی جدی می‌ترسند که مبدا فضایی‌ها دوباره بیایند سر وقتشان. چون هیچ کس نمیداند که آن کوتوله‌های حرامزاده‌ی خاکستری رنگ، چطور می‌آیند و می‌روند، دوربین‌ها همیشه روشن می‌مانند. ایده‌شان این است که در حالی که ممکن است چشم انسان خطا کند، دوربین باز هم می‌تواند گیرشان بیاندازد. فکر کنم به محض اینکه تیم امنیتی ببیندشان، دکمه‌ی هر هشدار دهنده‌ای را که دم دستشان ببینند، می‌زنند و بعدش، هر کس نزدیکترین سلاح را می‌قاقد و دل و روده هر چیزی را که صد درصد شبیه آدم نباشد، در می‌آورد. حتی فقط به همین خاطر، توی توالت‌ها و حمام‌ها هم دوربین کار گذاشته‌اند. کسانی که اینجا هستند را نمی‌شود بدون یک جنگ تمام عیار، دوباره گیر انداخت.

جوانا شکلک درآورد: «هیچ حریم شخصی ندارند؟ راستی راستی که پارانوئیداندا!»

«نه اگر آنها جدی جدی دنبال باشند. و من هر چه بیشتر به اتفاقی که اینجا افتاده نگاه می‌کنم... کمتر خوشم می‌آید. همه شواهد نشان می‌دهد که یک کسی، یا چیزی، به زور ریخته توی سرسرا، و بر و بچه‌های دژ هم شروع کرده‌اند به تیراندازی، که البته اثر چندانی نداشته. اینطور که صدایش می‌آید، هنوز هم درگیر هستند، ولی واضح است که دارند عقب نشینی می‌کنند. یک چیزی دارد آنها را به قلب قلمرو خودشان عقب می‌راند. تا اینجایش که واضح است. ولی، پس جسدها کجاست؟ شاید، فقط شاید ... شاید فضاییها بالاخره آمده‌اند، آمده‌اند دنبال نمونه‌های آزمایش گم‌شده‌شان...»

جوانا گفت: «جدی می‌گویی؟ فضاییها؟»

در همان حالی که احتمالات مختلف را بررسی می‌کردم، نگاهی به انتهای راهروی خالی انداختم. «در طرف شب همه چیز به هم می‌رسد، گذشته، حال و آینده. فضایی از خیلی از چیزهایی که در طرف شب دیده‌ام، عجیب‌تر نیستند.»

جوانا گفت: «شاید بهتر باشد که یک وقت دیگر سری به اینجا بزنیم.»
«نه. اینها آدمهای خوبیند. نمی‌توانم وقتی که ممکن است کمک لازم داشته باشند، بروم پی کارم. اصلاً نمی‌توانم. تازه، احتمالاً سوزی هم یک جایی آن ورهاست. لعنت. لعنت! آخر الآن هم وقتش بود؟ اگر دلت می‌خواهد، می‌توانی تا وقتی که سر و گوشی آب می‌دهم، بیرون بمانی.»

«نه. با تو، جایی که تو باشی، بیشتر احساس امنیت می‌کنم. قهرمان من!»
لبخند سریعی به هم تحویل دادیم، بعد من جلو افتادم و به سوی انتهای راهرو راه افتادیم. صدای شلیک و فریادهای بی‌ربط فحش و نفرین کم‌کم بلندتر می‌شد. جلوتر که می‌رفتیم، آثار ویرانی در ساختمان مشهودتر بود، ولی باز هم اثری از اجساد دیده نمی‌شد. حتی یک قطره خون هم جایی نچکیده بود، که با توجه به آن همه سر و صدا، نگران‌کننده می‌نمود... راهرو با پیچی تند به سمت راست، به پایان رسید. حالا دیگر درست رسیده بودیم سر جبهه‌ی جنگ. وقتی مطمئن شدم که جوانا به مقدار کافی دور ایستاده، سریع نگاهی به دور و بر انداختم. آنوقت بود که همه چیز بلافاصله معلوم شد. باید خودم می‌فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم، چند قدمی برداشتم و به جایی رفتم که کاملاً در دید قرار بگیرم. صدایم را بلند کردم؛ سرد، آمرانه و کاملاً آزرده.

«تمامش کنید، با همه‌تان هستم! همین الآن!»

تیراندازی بلافاصله قطع شد. راهروی مقابل در سکوت فرو رفت. دود غلیظ در هوای ساکن پیچ و تاب می‌خورد. ته راهرو، کلی آدم، پشت توده‌ی اسباب و

اثاثیه‌ای که از اتاقهای مجاور کشان کشان به آنجا آورده شده بود، سنگر گرفته بودند. حداقل بیست نوع تفنگ مختلف را شمردم که از میان سنگر سر هم شده، بیرون زده بود. از شمردن باقی انواع تفنگ صرف‌نظر کردم. به نظر می‌رسید که بیشترشان تمام اتوماتیک باشد. و روبروی آنها، در همان سمتی که من ایستاده بودم، زن بلوند بلند قامتی با لباس چرم سیاه پشت سنگری که برای خودش تدارک دیده بود، زانو زده بود. یک تفنگ ساچمه‌ای گلنگدن پمپی هم به دست داشت. به طرف من چرخید و خیلی سریع با حرکت سر به من علامت داد.

«جان! شنیده بودم برگشتی. الان می‌آیم پیشت. فقط بگذار حسابم را با این یک مشت حرفه‌ای خودآزار تصفیه کنم...»

قاطعانه گفتم: «تفنگ را بگذار کنار سوزی! جدی می‌گویم! هیچ کس شلیک نکند. و گرنه، همینجا یکدفعه بدجوری کلاهمان توی هم می‌رود.» صدایی از پشت آن یکی سنگر بلند شد: «واویلا! همینان کم بود! جان تیلر هم پیدایش شد. تف به این شانس! خب، کدام یکی از شما احمقها سر بسر این یکی گذاشته؟»

سوزی تیرانداز بلند شد و رو به من دندان قروچه کرد. باید اواخر سومین دهه زندگی‌اش می‌بود، و هنوز هم خوردنی به نظر می‌آمد، البته برای آدمهایی که غذایی که مطمئناً به تلافی خورده شدن گاز می‌گیرد، برایشان مهم نیست. سوزی مثل همیشه لباس چرم سیاه موتورسواری پوشیده بود، آراسته به زنجیرها و گل‌میخ‌های فولادی و دو قطار فشنگ که از روی سینه‌ی تحسین برانگیزش می‌گذشتند. چکمه‌های تا سر زانو با محافظ فولادی انگشتان، منظره را کامل می‌کرد. سوزی، دختر موتورسوار و سوار آسوده را بیش از حدی که برای سلامتی

بی‌خطر باشد نگاه کرده، و عاشق همه‌ی آن فیلم فرشته‌ای‌های لعنتیِ راجر کورمن^۶ بود.

صورتی گیرا با استخوان بندی محکم داشت که به چانه‌ای مصمم منتهی می‌شد. موهای بلوند کاه رنگش را با سربندی چرمی از صورتش دور نگاه می‌داشت، به احتمال قوی، سر بندش را از پوست اولین مردی که کشته بود، ساخته بود. آن موقع‌ها دوازده سالش بود. چشمانش آبی تیره و نگاهش سرد و خیره بود و لبان به هم فشرده‌اش به ندرت برای لبخند شل می‌شد، به جز درست وسط ویرانگری و خونریزی، جایی که او بیش از جاهای دیگر احساس می‌کرد در خانه‌ی خودش است. کسی نشنیده بود که جوک و شوخی را به شادی برگزار کرده باشد. به محض اینکه پولی دستش می‌آمد، خرج می‌کرد، با شور و شوق، انگار دنبالش کرده بودند. همیشه خوش داشت که بگوید دوستی ندارد و دشمنانش هم مرده‌اند، ولی آدمهایی بودند که راهی به زندگی او باز کرده باشند، گیرم به رغم او. از قضای روزگار، من، یکی از آنها بودم. آنجا ایستاده بود، در مقابل دودی که پیچ و تاب می‌خورد و نوری که موج می‌زد، مثل ولگیری‌ای^۷ می‌مانست که از صاف از جهنم آمده باشد.

با لحنی کمی خسته، گفتم: «بگذار خودم حدس بزنم. به زور آمدی داخل، از آنها خواستی که شkart را بدهند، و وقتی که قبول نکردند، اعلان جنگ کردی. درست است؟»

۶ Roger Corman: کارگردان آمریکایی، (۱۹۲۶) تاکنون بیش از ۲۰۰ فیلم را کارگردانی کرده است، از آثار شاخص وی می‌توان به سری فیلم‌هایی که مبتنی بر آثار ادگار آلن پو هستند، نام برد.

۷ Valkyrie: ولگیری، ندیمه‌های اودین، خدای خدایان و خالق گیتی در اساطیر اسکاندیناوی

سوزی گفت: «من حکم جلب آن مردک را دارم، در ضمن؛ اینها خیلی بی ادبانه با من برخورد کردند.»

مسئله را سبک سنگین کردم. «من مطمئنم که آنها جداً پشیمان اند. خب، سعی کن همه اشان را نکشی. من یکی شان را زنده و تقریباً سالم لازم دارم تا به چندتا سؤال من جواب بدهد.»

صدای پشت آن یکی سنگر گفت: «هی! صبر کن ببینم! شاید... شاید ما یک کم عجول بودیم. هیچ کدام از ماها دلش نمی خواهد که با سوزی ساچمه یا جان تیگر طرف بشود، مگر این که صد درصد ضروری باشد. نمی شود سر این موضوع مذاکره بکنیم؟»

به سوزی نگاهی انداختم، که شانه بالا انداخت: «تنها کاری که باید بکنند این است که مورد من را به من بدهند، آنوقت من هم می روم.»

صدا گفت: «اگر او را تحویل بدهیم، می کشی اش! او به ما پناهنده شده!»
گفتم: «بنده، شخصاً، نظرم این است که شماها دارید کاری می کنید که بجای آنکه زنده ی شما او را تحویل دهد، مرده شما این کار را بکند.»
سوزی گفت: «علافی اش کمتر است.»

به انتهای راهرو، جایی که بیست تفنگ یا چیزی در همین حدود به من نشانه رفته بود، نگاه کردم. «اگر سوزی می خواست شما را بکشد، تا حالا مرده بودید. خیلی با شما راه آمده. من واقعاً فکر می کنم که شما باید گزینه ی تسلیم شدن را بررسی کنید.»

صدا لجوجانه گفت: «ما امنیت آدم هایی را که اینجا می آیند ضمانت کرده ایم. ما این هستیم. علت وجودی ما این است. ما هم دلمان می خواهد که کنار بیاییم، ولی به اصولمان خیانت نمی کنیم.»

به سوزی نگاه کردم. «این دفعه دیگر دنبال کدام بدبختی هستی؟»
«آدم مهمی نیست. یک کیسه زباله‌ی مثلاً و کیل، که از موکلش پول گرفته
و زده به چاک. پنج میلیون پوند و خرده‌ای. هر چی از پولها که بتوانم زنده کنم،
ده درصدش سهم من است.»

صدا گفت: «وکیل؟ برود به جهنم! چرا زودتر نگفتی؟ اگر می‌دانستیم یکی از
آنهاست، تحویلش می‌دادیم.»

به سوزی لبخند زدم: «این هم یک موفقیت عملی دیگر برای عقل سلیم و
دیپلماسی. می‌بینی اگر از همان اول یک مقدار منطقی وارد بشوی، چقدر کارها
آسان می‌شود؟»

سوزی در همان حال که برای اولین بار تفنگش را پایین می‌آورد، غرولند
کرد: «از منطقی بودن متنفرم. اعتبارم را خراب می‌کند.»

به سمت سنگر آن طرفی چرخیدم، برای همین او نمی‌توانست لبخند زدن
من را ببیند. «من اینجا دنبال یک نوجوان فراری می‌گردم به اسم کتی برت.
ممکن است برای خودش شری درست کرده باشد که خودش هم نتواند بفهمد.
این اسم چیزی به یادتان نمی‌آورد؟»

صدای پشت سنگر گفت: «تا وقتی که سوزی هنوز آنجاست، من بیرون
نمی‌آیم.»

با شکیبایی گفتم: «لازم نیست بیایی بیرون. فقط جواب من را بده. مگر
اینکه دلت بخواهد من هم از دستت دلخور بشوم.»

صدا به سرعت گفت: «کتی اینجا بود. ولی زد بیرون. یک هفته پیش یا در
همین حدود. می‌گفت یک چیزی صدایش می‌کند، یک چیز شگفت‌انگیز!
همه‌مان سعی کردیم منصرفش کنیم، ولی گوش نمی‌داد. اینجا هم که زندان

نیست. بعدش هم ... یک چیزی هم درباره خیابان بلیستون گفت. من فقط همینها را می دانستم.»

گفتم: «ممنون! خیلی کمک کردی.»

صدا گفت: «حالا انگار چاره‌ی دیگری هم داشتیم! جریان آن بلایی که بیرون استرنج‌فلوز، سر آن حرامزاده‌های بدبخت آوردی همه‌جا پیچیده. هنوز هم دارند آن گندکاری را تمیز می‌کنند.»

فقط سرم را تکان دادم. اولین بار نبود که کاری را به من نسبت می‌دادند که دستی در انجامش نداشتم.

این شایعه را ادی راه انداخته بود، احتمالاً می‌خواست به این ترتیب عذرخواهی کرده باشد. بد نیست که آدم به کمی حرامزاده بودن مشهور باشد! این طوری مردم هر حرفی درباره‌ی شما را باور می‌کنند.

گفتم: «دیگر من شما را با سوزی تنها می‌گذارم که مشکلاتان را بین خودتان کنید. کافی است که هر چه می‌خواهد به او بدهید. این طور دیگر مشکلی با او نخواهید داشت.»

صدا با لحنی تلخ گفت: «خیلی هم ممنون. فکر کنم دفعه‌ی بعد ترجیح بدهم دوباره با فضایی‌ها طرف بشوم.»

به سوزی اشاره کردم که یک لحظه به گوشه‌ای بیاید تا بتوانیم با هم خصوصی صحبت کنیم. او را به جوانا معرفی کردم، و دو زن به هم لبخند زدند. می‌دانستم که این دو با هم کنار نخواهند آمد.

سوزی گفت: «خب، پس یک بره‌ی گمشده دیگر پیدا کرده‌ای که ازش مواظبت کنی، مگر نه جان؟»

گفتم: «زندگی است دیگر.» و ادامه دادم: «مدت زیادی گذشته، سوزی.»

«پنج سال و سه ماه. همیشه می‌دانستم که بالاخره یک روزی چهار دست و پا برمی‌گردی پیش من.»

«شرمنده! فقط برای کار روی یک موضوع آمدم اینجا. به محض اینکه فراری‌ام را پیدا کنم، می‌زنم بیرون. برمی‌گردم به دنیای امن و معقول و روزمره.»
جلو آمد. وحشیانه و جدی، به من خیره شده و نگاهش مرا میخ‌کوب کرده بود. «آنجا جاگیر نمی‌شوی جان، تو مال اینجاایی. اینجا، پیش بقیه‌ی ما هیولاها.»

جوابی نداشتم که بدهم، پس جوانا بود که سکوت را شکست: «خانم تیر انداز! شما، دقیقاً، چه ارتباطی با جان دارید؟»

سوزی با صدای بلند خرناس کشید. «یک بار بهش تیراندازی کردم، ولی او از پشش برآمد. حکمی بر علیه او دستم بود که بعداً معلوم شد تقلبی بوده. گاه گذاری با هم کار کرده‌ایم. در مخمصه، مرد خوبی است. و ضمناً همیشه مرا می‌برد وسط کارزار. کارزار واقعی. جایی که جان آنجا باشد، هیچ لحظه‌ای کسالت‌بار نیست.»

جوانا گفت: «توی زندگی تو چیز دیگری پیدا نمی‌شود؟ فقط خشونت و کشتار؟»

سوزی گفت: «همین‌ها کافی است.»

به این نتیجه رسیدم که مکالمه کم‌کم دارد به جاهای باریک می‌کشد. رو کردم به جوانا: «من خیابان پلیستون را می‌شناسم. از اینجا دور نیست. حتی برای طرف شب هم محله‌ی بدی محسوب می‌شود. اگر کتی آنجا قایم شده باشد، هر چه زودتر پیدایش کنیم، بهتر است.»

سوزی گفت: «کمک نمی‌خواهید؟»

متفکرانه به او نگاه کردم. «اگر بخواهی کمک کنی، نه نمی‌گویم. سرت شلوغ است؟»

شانه بالا انداخت. «این اواخر اوضاع آرام بوده. من از آرامش خوشم نمی‌آید. بگذار کارم را اینجا تمام کنم و طلبم را بگیرم، آنوقت می‌آیم سراغت. همان دستمزد همیشگی؟»

گفتم: «باشد. مشتری من موافق است.»

به جوانا نگاه کرد: «بهتر است که باشد.»

جوانا که می‌خواست چیزی بگوید، متوجه شد که تفنگ سوزی درست او را نشانه رفته است و عاقلانه تصمیم گرفت که دلخوری ایجاد نکند. متظاهران به سوزی پشت کرد و توجهش را به من معطوف کرد. «حداقل یک آدرس گیرمان آمد. آنجا، چه مشکل جدی‌ای ممکن است برای کتی پیش بیاید؟»

«تا ندانیم چه چیزی او را به آنجا کشیده، گفتنش سخت است. به ذهنم خطور نکرده بود که در خیابان بلیستون چیزی باشد که کسی را جلب کند. هیچ‌جا پست‌تر از آنجا نیست، مگر شاید فاضلابها. وقتی آنقدر سقوط کرده باشی که از آن پایینتر ممکن نباشد، سر و کارت به خیابان بلیستون می‌افتد. مگر اینکه در مدتی که من اینجا نبوده‌ام، اوضاع یکدفعه‌ای عوض شده باشد. سوزی؟»

سرش را تکان داد: «هنوز هم همان دیوانه‌خانه‌ای است که بود. اگر خیابان را از بیخ بسوزانی، همه‌ی شهر بوی بهتری می‌دهد.»

به سرعت به جوانا گفتم: «نگران نباش، دختر توست. خودت گفتی که می‌تواند از خودش مواظبت کند. حالا دیگر درست پشت سرش هستیم.»

جوانا با لُنج آویزان گفت: «خیلی هم مطمئن نباش. کتی همیشه خوب آدمها را می‌پیچانده!»

«۲۰» چیزی از طرف شب / سایمون آر. گرین

با اطمینان گفتم: «نه آدمهایی مثل ما.»

سوزی تیرانداز گفت: «هیچ کس مثل ما نیست.»

صدای پشت سنگر گفت: «خدا را شکر!»

مترجم: محمدرضا قربانی

ویراستار: مهندس مهدی مرعشی

انجمن هواداران ژانر فانتزی «آکادمی فانتزی»

آذرماه ۱۳۸۴